

کاروان

ملا حسین و همراهانش به راه خود ادامه می دادند تا اینکه از پشت تپه ای و یا انبوه درختان، دهکده ای پیدا می شد و هیاهوی مرغ و خروس ها که از میان جاده می گریختند، به مردم ده خبر ورود غریبه ها را می داد. مردم با تعجب و حیرت به این کاروان می نگریستند. برای آنها که تمام روز را زیر آفتاب مزرعه ها می گذراندند و غروب کنار میدان ده به انتظار شب می نشستند، زندگی محدودتر از آن بود که شور و هیاهوی این جمع را که به دنبال علم سیاه به طرف نقطه ای نا معلوم می رفتند، بفهمند. گاهی ملا حسین برای آنها از هدف کاروان می گفت: «ما برای کمک به کسی می رویم که شما سالها انتظارش را کشیده اید و او زندگی و بهشت را برای ما معنی خواهد کرد.»

بعضی از آنچه ملا حسین می گفت چیزی نمی فهمیدند؛ ولی برخی وقتی لبهای خندان پیر مردانی را می دیدند که زیر باران به سختی تمام وسائل خود را به دوش می کشیدند و دوان دوان به دنبال کاروان می رفتند به خود می لرزیدند. چه چیزی آیا می تواند پیرمردی افتاده را این چنین مسرور و شادمان نگاه دارد که فراموش کند در آنسوی جاده، شکنجه و مرگ به انتظارش نشسته است؟ حتما باید خبری باشد. باید در دل این کاروان عجیب آتشی پنهان باشد. آن وقت آنها هم بارشان را می بستند، با اهل ده خداحافظی می کردند و به راه می افتادند. این فرصت دیگر هرگز به دست نمی آمد.

حالا دیگر همه جا صحبت از این کاروان بود. بعضی می گفتند آنها خیال جنگ دارند. برخی می گفتند به دنبال ثروت می روند. ولی وقتی این خبرها به ملا حسین می رسید تبسم می کرد و بعد از نماز که همراهانش به دور هم جمع می شدند، برایشان از محبت حضرت اعلی صحبت می کرد و به آنها می گفت که این دنیا و آنچه در او است، در مقابل ایمان به خدا و حقیقت کوچکترین ارزشی ندارد.

وقتی خبر نزدیک شدن ملا حسین و یارانش به بار فروش رسید، «سعید العلما» بیش از همه خشمناک و ناراحت شد او قبلاً ملا حسین را ملاقات کرده بود و چون شیفته مقام و ثروت و قدرت خود بود سخنان ملا حسین در قلبش اثر نکرده بود و حالا نمی توانست ببیند مردم به آن حرفها گوش می کنند. بنابراین جارچی در شهر انداخت و همه را دعوت کرد که در مسجد حاضر شوند. در مقابل مردم عمامه خود را به زمین زد و ناله و فریاد برآورد که دشمنان ما می خواهند اسلام را از میان بردارند و به مقدسات ما توهین کنند. اگر جلوی آنها را نگیرید، وارد شهر خواهند شد و همه را خواهند کشت. بر همه شما واجب

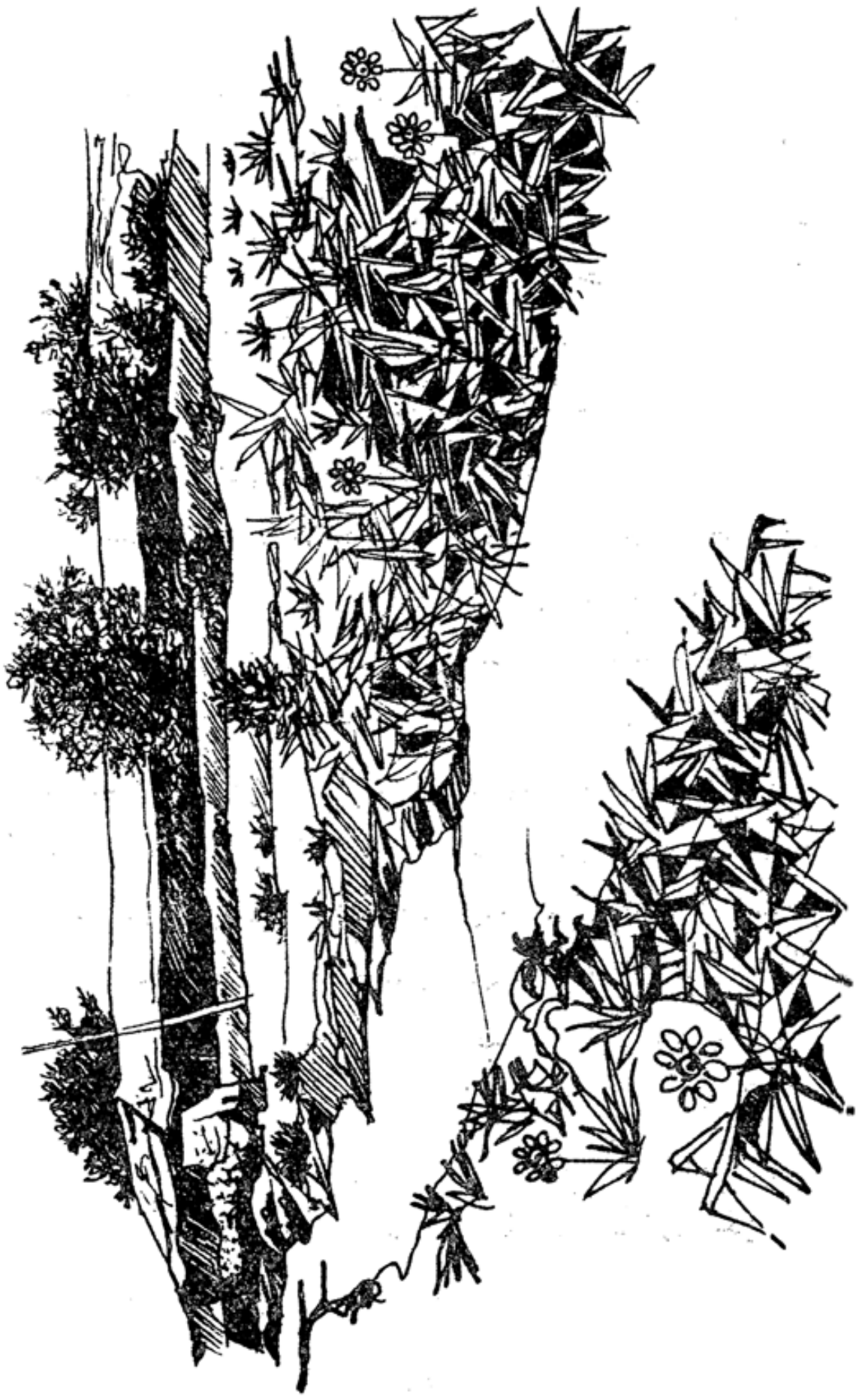
است که شمشیر به دست بگیرید و در مقابل دشمنان خدا و پیغمبر بایستید. مردم که حرفهای او را شنیدند به هیجان آمدند و فکر کردند که ملا حسین و همراهانش برای قتل و غارت آنها آمده اند. پس هر کدام اسلحه ای به دست گرفتند و از بار فروش بیرون آمدند.

ملا حسین و همراهانش بی خبر از همه جا، آرام آرام به بار فروش نزدیک می شدند. یک روز بعد از نماز صبح ملا حسین به یارانش اعلان کرد که هر چه از مال دنیا با خود دارند در میان بیابان بیاندازند تا مردم بفهمند که آنها حتی برای اموال خودشان اهمیتی قائل نیستند، تا چه برسد به آنکه خیال تصرف اموال دیگران را داشته باشند.

بیرون شهر بار فروش، ملا حسین و همراهانش به انبوه مردم رسیدند که از شهر می آمدند. ملاحسین دستور داد هر چه می گویند و هر چه می کنند شما جوابی ندهید و توجه نکنید و به راهتان ادامه دهید. در این بین از طرف دشمن تیر اندازی نمودند و شش نفر از همراهان ملا حسین به زمین افتاده، به شهادت رسیدند. با وجود این ملا حسین اجازه دفاع نداد تا اینکه گلوله ای به سینه سید یزدی خورد و او که از همراهان بسیار مهربان و عزیز ملا حسین بود و از مشهد تا به آنجا یکسره پیاده راه طی نموده بود به زمین افتاد. ملا حسین روی خود را به آسمان نمود و گفت: «خداوندا تو شاهدی که این مردم با بندگان تو چگونه رفتار می کنند، بندگانی که جز ایمان و اطاعت از تو کاری نکرده اند و همه سختی ها را به خاطر محبت فرستاده تو بر خود قبول نموده اند. تو به ما اجازه فرموده ای که در هنگام حمله دشمن از خود دفاع کنیم اینک با اجازه تو از خود دفاع می کنیم.»

آنگاه شمشیر خود را از غلاف بیرون آورد و به مهاجمین حمله برد. این اولین واقعه ای بود که ملاحسین با آن روبرو می شد. ولی با وجود این چنان شهامت و شجاعتی از خود نشان داد که در فاصله کوتاهی مهاجمین پراکنده شدند. ملا حسین به تاخت، خود را به نزدیکی منزل سعید العلما رسانید و فریاد برآورد: «ای مرد ترسو که مردم این شهر را به دشمنی و مبارزه با ما وادار کرده ای، بیرون بیا تا مبارزه مردان خدا را تماشا کنی». فریاد ملا حسین مردم را ساکت کرد. شاید آنها از خودشان پرسیده بودند: «چرا به این کاروان حمله کردیم؟ ما که از آنها بدی ندیده بودیم». ملا حسین از آنها می پرسید: «آیا حضرت رسول به شما فرموده است که با مهمانان خود چنین رفتار کنید؟ مگر از ما عملی مخالف دین و خدا پرستی دیده بودید ... پس چرا همراهان ما را به خاک و خون کشیدید؟ آیا این رفتاری است که از طرف پیغمبر خدا به آن مامورید؟» مردم بعضی سرافکنده و بعضی شکست خورده پراکنده شدند.

ملا حسین و همراهانش وارد سبزه میدان شدند تا مدتی در آنجا اقامت کنند. چون وقت نماز شد، ملا حسین گفت: «آیا کسی از شما حاضر است از جان خود بگذرد و روی بام اذان بگوید؟» جوانی با نهایت

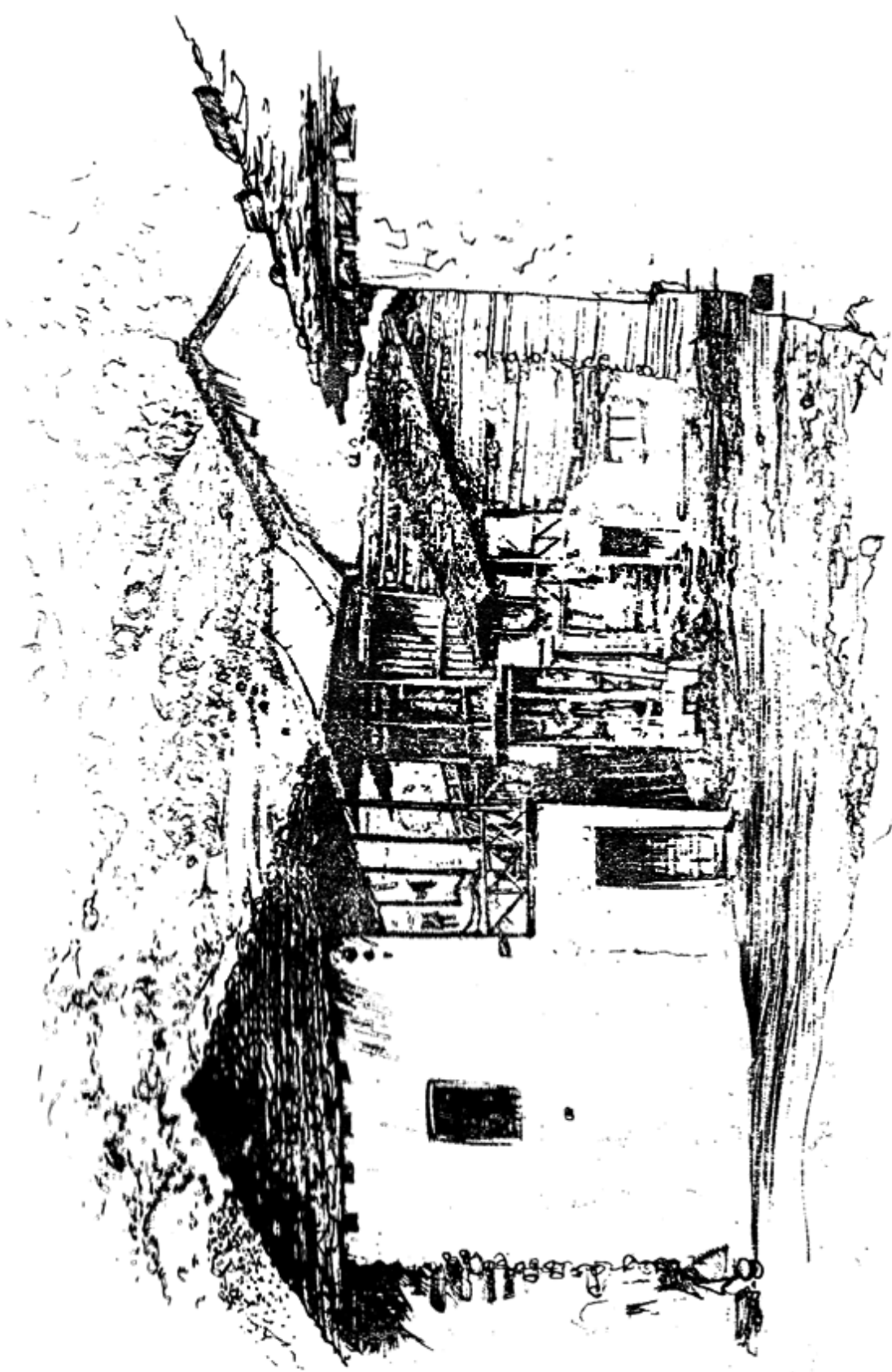


خوشحالی پیش آمد. ولی همین که اولین جمله اذان را ادا نمود گلوله ای او را به خاک انداخت. فوراً یک نفر دیگر جای او را گرفت. او هم چند جمله ای بیشتر نخوانده بود که به زمین افتاد. آن وقت نفر سوم به پشت بام رفت و اذان را تمام کرد. ولی او هم با گلوله ای به خاک افتاد. ملا حسین با این کار به دشمنان ثابت کرد که خدا را بکلی فراموش کرده اند و نام پیغمبر از یادشان رفته است. آن وقت در کاروان سرا را باز کردند و با فریاد «یا صاحب الزمان» به مهاجمین حمله نمودند. هنوز هوا تاریک نشده از آن جمعیت کسی در میدان باقی نمانده بود و فقط اجساد کشته ها در میدان افتاده بود.

این وضعیت چند روز ادامه داشت. تا اینکه یک روز عده ای از بزرگان شهر به کاروان سرا آمدند تا با ملا حسین صحبت کنند. ملا حسین آنها را به گرمی پذیرفت. آنها گفتند ما کوچکترین دشمنی با شما نداریم و آنچه پیش آمده به تحریک سعید العلما بوده است. ولی حالا که این وضعیت پیش آمده، صلاح شما در این است که از اینجا بروید.

ملا حسین به آنها جواب داد که ما به هیچ وجه قصد حمله و مبارزه با مردم این شهر را نداشته ایم و نمی خواهیم در اینجا اقامت کنیم. ولی وضعیتی که پیش آمده ما را مجبور به اقامت کرده است. تنها چیزی که می خواهیم این است که کسی به ما آزاری نرساند. عباس قلی خان لاریجانی قسم یاد کرد که ما آنچه می گوئیم، حقیقت است و حتی برای اینکه در راه به شما لطمه وارد نشود یکی از افراد خود را به نام خسرو قادیکلای با صد نفر سوار همراه شما می کنم تا به سلامتی از اینجا خارج شوید. سعید العلما که از این جریان آگاه شده بود، نیمه شب خسرو قادیکلای را نزد خویش خواند و گفت: «چنان چه در وسط راه دستور دهی سوارانت به این گروه حمله کنند، هم خدمتی به دین کرده ای که دشمنان خداوند را از بین برده ای و هم مال و ثروت آنها به تو خواهد رسید». خسرو گفت: «اینان مسلمانند و خدا شناس. سه نفر آنها جان خود را فدای اذان گفتن کردند». سعید العلما گفت: «این تشخیص با من است. هر چه می گویم، بکن. گناهش را من به عهده می گیرم.»

دو ساعت از طلوع آفتاب گذشته بود که ملا حسین و همراهانش از بار فروش خارج شدند. خسرو آنها را از راه جنگل می برد تا بهتر به هدفش موفق گردد. ملا حسین و خسرو با هم اسب می راندند و بقیه اصحاب از دنبال آنها می آمدند و سواران خسرو از طرف چپ و راست آنها راه می پیمودند و آماده بودند تا هر وقت که خسرو اشاره کند، امرش را اجرا نمایند. به محض اینکه اصحاب وارد جنگل شدند، سربازان به اشاره خسرو حمله کردند و عده زیادی را به قتل رسانیدند. ملا حسین که چنین دید، دستور توقف داد. در این موقع خسرو به ملا حسین پیغام فرستاد که اگر می خواهید به سلامت از این جنگل خارج شوید، باید شمشیر خود را به من بدهید. یکی از اصحاب که چنین دید آهسته خود را به خسرو رسانید و ناگهان خنجر



خسرو را از کمرش کشید و به شکمش فرو برد. بقیه اصحاب هم یک صدا فریاد «یا صاحب الزمان» کشیده و به سربازان خسرو حمله ور شدند و بعد از لحظه کوتاهی آنان را متواری کردند. وقتی عاقبت آن شب تاریک و پر حادثه به پایان رسید، آنها به مقبره شیخ طبرسی رسیده بودند. جایی که برای آنها داستان زیبایی در پیش داشت.